

و تفسیر نمی کردند. آفرین و هزار آفرین بر این مردان واقع بین و حقیقت گو.

رفتار محمود با ابوریحان: نظامی عروضی در چهار مقاله خود نمونه ای از اعمال بوالهوسانه و دور از منطق شهریاران مستبد را نشان می دهد: «محمود غزنوی روزی در قصر خود نشسته بود، خطاب به ابوریحان بیرونی گفت: «من از کدامیک از این چهار در بیرون خواهم رفت، حساب کن و بر پاره کاغذ بنویس.»

ابوریحان به کمک اسطرلاب حساب کرد و بر پاره کاغذ بنوشت، سپس محمود فرمان داد که تیشه و بیل آوردند و در پنجمی کردند و از آن در بیرون شد، سپس کاغذ ابوریحان آوردند، نوشته بود: «از این چهار بیرون نشود به دیوار مشرق دری کنند و از آن در بیرون شود...»

محمود سخت عصبانی شد و فرمان داد او را از بام به زمین اندازند. اتفاقاً بیرونی به دامی افتاد و آهسته به زمین فرود آمد، پس از چندی محمود از کرده پشیمان شد، خواهج حسن میمندی ابوریحان را نزد محمود برد، گفت: «اگر هیچ چیز به تو پوشیده نیست، چرا به این حال واقف نبودی.» ابوریحان طالع تحویل خود بیرون آورد، در آنجا از این ماجرا خبر داده بود، محمود باز در غضب شد و مدت ۶ ماه او را زندانی کرد.

پس از آن که سلطان محمود اجازه آزادی او را داد، به وزیر خود گفت: «پادشاهان چون کودک خردسال باشند سخن بروفق رأی ایشان باید گفت.» و به ابوریحان بیرونی گفت: «یا ابوریحان اگر خواهی که از من برخوردار باشی سخن بر مراد من گوی نه بر سلطنت علم خویش.» این حکایت راست یا دروغ، نموداری است از استبداد مطلق برخی از سلاطین گذشته.

فقدان امنیت اجتماعی: قاضی حمیدالدین (متوفی به سال ۵۰۹ هجری) در کتاب مقامات حمیدی حکایت شیرینی نوشته که بسیاری از اسرار اجتماعی آن ایام را فاش می کند، وضع زندانها و طرز رفتار مأمورین انتظامی آن دوران را تاحدی نشان می دهد.

موضوع حکایت این است که شخصی با دوستان و آشنایان خود هر شب در مجلس عیش و سرور شرکت می کرد تا شبی پیرمرد مجرب و دانشمندی را به مجلس خود دعوت می کنند. پیر از قبول دعوت آنان سرباز می زند و می گوید: «از جگر خود کباب کردن، بهتر که از کاس مردمان شراب خوردن.» هر چه جوانان اصرار کردند پیر دعوت آنان را نپذیرفت و سرانجام علت استناعت خود را بیان نمود و گفت که در ایام جوانی به شهر نیشابور رسیدم و چون قصد توقف چند روزه داشتم، با بزازی طرح دوستی ریختم و با او از هر دری سخن می گفتم تا شبی بزاز مرا به منزل خود دعوت کرد. پس از طی راهی دراز به منزل او رسیدم، پس از ساعتی بزاز نزد من آمد و گفت: «بدان و آگاه باش که این سرای که می بینی در عهد قدیم زندانی عظیم بوده است، هنوز در زیر این خاک هزار سر بی باک و شخص ناپاکست و من... ورثه صاحب دار را بر سردار برده ام... و این بدان می گویم که تا نصیحت بپذیری و بپذیری و بدانی که کسب مال بی غصب و وبال نتوان کرد و شربت صاف از گزاف نتوان خورد... بعد از آن که سرای بدین وجه به دست آوردم... امانات فقرا و دایع ضعفا بر این در و دکان و صحن و ایون بکار بردم... بدان که این تشت را در بازار دمشق به هزار عشق خریده ام... و این دستار

که پرستار در گردن دارد در ... طبرستان بخریدم...» چون سبزه بان از پی ترتیب خوان رفت، گفتم: «... الفرار من المایطاق من سنن المرسلین... دست بردنهادم و بند سینه بگشادم ... و تن به قضا و قدر دادم و راه راست بگیرفتم و به تکسی رفتم... یزار چون دریافت... بر اثر من می شتافت... من چون میدادم گسسته و سرخ از نفس جسته، همگی همت در دویدن... مصروف داشته تا بدان کشید... که فوجی از عسس از پیش و پس به من رسیدند و به زخم چویم گریان کردند... سروپا برهنه در زندان شحنه کردند و به دست جلادم سپردند... تا دو ماه در آنجا زندان، با دزدان و زندان ماندم هیچ دوست از حال من آگاه نه و کسی را به سوی من راه نه، تا روزی بهر دفع بینوایی، به اسم گدایی مرا بر در زندان آوردند... کنده بر پای و خرقه ای در بر و کلاه ژنده ای در سر، نمدر پشت و کاسه در مشت بر شارع اعظم ایستادم و کاسه در یوزه بر دست نهادم. اتفاق راهمشهری به من رسید و تیزتیز در من نگرید، چون چشم دوم باز بینداخت، مرا بشناخت و به چشم عبرت در من نگریست و بر احوال من زار بگریست، پنداشت که شوری یا فسادی انگیخته ام و یا خونی به ناحق ریخته ام. چون صورت حال بشنید، برقت و خبر به دیگر یاران برد... تا سخن را با والی گفتند و مثالی از امیر عسس به وکیل حرس آوردند و مرا بعد از دو ماه از زندان بیرون کردند...» آن شب تا روز این حدیث در پیش افکنده بودیم و چون شمع، گاه در گریه و گاه در خنده بودیم، پیر باصیح نخستین همعنان شد و چون شب گذشته از دیده ها نهان.

از بعد آن ندانم چرخش کجا کشید
 در آثار منظوم شعرا نیز جسته جسته مطالبی که از بیدادگری سلاطین و مأمورین
 انتظامی (نظیر شحنه و عسس) در آن ایام حکایت دارد به چشم می خورد. نظامی در مخزن الاسرار
 خود می گوید:

پیره زنی راستمی در گرفت،
 کای ملک آرزم تو کم دیده ام
 مسکن شهری ز تو ویرانه شد
 همچنین شیخ عطار از زبان کافی خطاب به سنجر می گوید:

دست زد و دامن سنجر گرفت،
 وز تو همه ساله ستم دیده ام...
 خرمین دهقان ز تو بیدانه شد!

خواجه کافی آن برهان دین،
 واجبم آمد به تو دادن زکات،
 گر ترا ملک وزری هست این زمان،
 کرده ای از خلق حاصل آن همه
 چون از آن خود نبودت هیچ چیز،
 از همه کس گرچه داری بیشتر،

ناصر خسرو قبادیانی ضمن توصیف شمه ای از مظالم آن دوران به قتها و قضات فاسد
 که در حقیقت ابزار کار و آلت فعل ستمگران زمان بودند حمله می کند و پرده از روی اعمال
 ریاکارانه آنها برمی دارد:

این قوم که این راه نمودند شما را،
 زی آتش جاوید دیلان شما اند.

ابلیس، قتیبه است گراینها فقهاوند
فتنه همگان برکتب بیع و شرانند
نه اهل قضاوند، بل از اهل غذاوند

این رشوت خواران، قتیهاوند شما را
از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت،
رشوت بخورند، آنکه رخصت بدهندت
در جای دیگر می گوید:

جز که بستان وزر و ضیعت نستانی
شب با مطرب و با باده ریحانی
که نه بر مذهب بو یوسف نعمانی

سیرت راه زنان داری لیکن تو،
روز با روزه و با ناله و تسییحی،
باده پخته حلال است به نزد تو،

معرفی چند قاضی فاسد: نظامی عروضی در چهارمقاله می نویسد: «صاحب بن عباد مردی
را به کار قضا در قم برگزید. پس از چندی اخباری که از فساد و رشوت ستانی او حکایت
می کرد، به وی رسید. صاحب باور نمی کرد تا سرانجام جمعی از ثقات اهل قم به صاحب
گفتند: زمان خصومت که میان فلان و بهمان بود، قاضی پانصد دینار رشوت بستد، صاحب
را عظیم مستنکر آمد، بدو وجه، یکی از کثرت رشوت و دوم از دلیری و بی دیانتی قاضی. حالی
قلم برگرفت و بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم، ایها القاضی بقم قد عزلناک قم، فضلا دانند و
بلغا شناسند که این کلمات در باب ایجاز و فصاحت چه مرتبه دارد.»^۱

خواججه نظام الملک در کتاب خود از خیانت و سوء نیت قاضی القضاة بغداد سخن می-
گوید و می نویسد که: «شخصی که قصد سفر داشت، تمام مایملک خود را فروخت
و قسمت اعظم وجه آن را در دو آفتابه مسین کرد و نزد قاضی القضاة به امانت سپرد و
او قبول کرد. پس از ده سال که از سفر بازگشت دوباره ماجرای خود را با قاضی در میان نهاد
و از او پولهای خود را مطالبه کرد. ولی قاضی تجاهر کرد و سرانجام گفت اگر در مطالبه خود
اصرار بورزی بردیوانگی تو حکم کنم تا در تیمارستان زندانی شوی. مرد چون این سخن
بشنید، سخت ناراحت شد تا یکی از منیهان و جاسوسان عضدالدوله از جریان باخبر شد و
موضوع را به اطلاع شاه رسانید. شاه گفت «... اگر در دارالملک من این رود از مردی پیر و
عالم، بنگر از قاضیان جوان متهور چه خیانت رود. و در ابتدا این قاضی مردی بود درویش،
صاحب عیال و آن قدرت مشاهره (یعنی سواجب) که فرموده ایم چندان است که کفاف او
باشد. امروز او را در بغداد و نواحی چندان ضیاع و عقار و باغ و بیستان و سرا و مستغل و
تجمل هست که آن را حدی نیست و این همه نعمت از آن قدر مشاهره نتوان یافت پس
درست که از مال مسلمانان است.»

سپس عضدالدوله برای جلوگیری از انکار قاضی او را محرابانه نزد خود می خواند و
می گوید که «... در همه مملکت از تو پارسا تر و با ورع تر و بی طمع تر... مردی نیست می-
خواهم که دو بار هزارهزار دینار زر نقد و جواهر به ودیعت پیش تو بنهم، چنان که تودانی و
من و خدای تعالی تا اگر پیش آمد ناگواری روی داد این وجوه در مصلحت فرزندان من
خرج شود.» چندی پس از این جریان، شاه آن مرد بیچاره را نزد خود فرا می خواند و به او
می گوید برو و به قاضی القضاة بگو که «... مدتی صبر کردم و حرمت تونگاه داشتم... همه
شهر دانند که مرا و پدر مرا چه مال بود... اگر زر من بدهی فبها، والا هم اکنون نزد

عضدالدوله روم از تو تنظلم کنم و بی حرمتی به سر تو آرم که جهانیان عبرت گیرند.»

قاضی پس از شنیدن این سخنان، با خود گفت اگر مال این مرد ندهم و او از من نزد سلطان شکایت کند، بیم آن است که او از من مشکوک شود و آن همه مال و جواهر به من سپارد. ناچار قاضی با لطف و محبت فراوان هر دو آفتابه به او تسلیم کرد، و آن برد به کمک دوسر دهمال آفتابه های زر را نزد عضدالدوله برد.

عضدالدوله چون آفتابه های زر بدید، بخندید و گفت: «الحمد لله که تو به حق خود رسیدی و خیانت قاضی ظاهر شد...» پس حاجب بزرگ را بفرمود که برو و قاضی را سروپا برهنه و دستار درگردن کن پیش من آر. حاجب رفت و قاضی را همچنان آورد که فرموده بود. چون قاضی را بیاوردند، نگاه کرد آن مرد را بدید ایستاده و هر دو آفتابه به دست گرفته، گفت: «آه سوختم و دانست که هر چه با اوگفت و نمود برای این دو آفتابه بود.» پس عضدالدوله فرمان می دهد که تمام دارایی او را به نفع خزانه ضبط کنند.^۱

قاضی طماع: روزی شخصی نزد سلطان محمود آمد و گفت: «دوهزار دینار سر بسته و مهر نهاده به نزد یک قاضی امانت گذاشتم و در مراجعت امانت را از قاضی خواستم به من داد. چون به خانه برگشتم و کیسه را گشودم، در آن سس بود. به قاضی رجوع کردم، گفت: «سر بسته و مهر نهاده به من سپردی همچنان به تو باز دادم، اکنون چه می گویی.» آن شخص به سلطان محمود شکایت کرد، سلطان محمود مدتی فکر کرد و جامه ای را پاره کرد و به شکار رفت. فراش خاص او که جامه را پاره دید، نگران شد.

رفوگر زبردستی طلب کرد و آن را به صورت نخستین بازگردانید. محمود در مراجعت آن جامه را درست یافت. از فراش پرسید، معلوم شد که وی از بیم سلطان بدین کار دست زده. سلطان، رفوگر را که در آن شهر بی نظیر بود، فراخواند و پرسید: «هیچ کیسه در این مدت رفو کرده ای؟» گفت: «کیسه قاضی رفو کرده ام.» گفت: «اگر آن کیسه ببینی می شناسی؟» گفت: «آری!» سلطان آن کیسه بدو نمود، گفت: «همین کیسه است که من رفو کرده ام...» قاضی را حاضر آوردند و کیسه رفو کرده بدو نمودند... قاضی خجل شد... بفرمود تا قاضی را نگویند و بپایوختند تا ۱۰ هزار دینار بداد، آن گاه فرود آوردند.^۲

میگاری قاضی جمال الدین مصری: «الملك المعظم چون شنیده بود که قاضی جمال الدین مصری، قاضی القضاة دمشق به شراب خواری روی کرده، بر آن شد که به چشم خویش حقیقت امر را ببیند و یقین حاصل کند. پس هنگامی که در مجلس شراب نشسته بود، قاضی را نزد خود خواند، و قاضی بزودی در مجلس حضور یافت. ملک جامی لبریز از شراب پیمود، اما قاضی جمال الدین از جای برخاست و به خانه خویش بازگشت و پس از زمانی غیبت دوباره به مجلس ملک آمد در حالی که البسه خاص مقام قضا یعنی طرحه بقیار، و فوقانیه را از تن بیرون کرده و قبا و مندیله و عمامه ای سبک پوشیده بود و این چنین در کسوت ندیمان مجلس طرب، به حضور الملك المعظم رفت، زمین را بوسه داد و جام شراب را از دست ملک برگرفت و نوشید و چنان سرخوش و سبک روح، رسم باده گساری به جای آورد که اسیر به وجد آمد، و آن

۱. خواجه نظام الملك. میامنتاهه، پیشین، ص ۹۴ به بعد (به اختصار).

۲. دد پیرامون قادیخ بیهقی، پیشین، ج ۲، ص ۶۷۰.

گاه از غیبت خود چنین عذر خواست که شایسته نبود در کسوت قضا خود را تسلیم چنین سرگرمیها سازد. ملک المعظم از سخنان او مسرور گردید، ولی با وجود این در پایان مجلس که از مستی به خویش آمد، به یقین دانست که با آنچه دیده است دیگر نمی توان منصب قاضی القضاتی را به چنین کسی سپرد، پس این منصب را به قاضی شمس الدین تفویض کرد با خلعت. « بطوری که از «روضه الصفا و حبیب المسیر بر می آید، در نیمه اول قرن هشتم، هنگامی که تبریز در محاصره سلطان جلال الدین بود، ملکه سلجوقی برپام و حصار بود، مشاهده کرد و سلطان هم او را دید و دل بر او بست.

جنایت در راه کسب مقام

ملکه به امید ازدواج با سلطان جلال الدین خوارزمشاه ادعا کرد که شوهرم مرا طلاق داده است، و خواستار ازدواج با جلال الدین شد. چون برای عقد و ازدواج به قاضی قوام الدین بغدادی رجوع کردند، وی چون می دانست که ملکه همسر اتابک از یک والی آذربایجان است، از اجرای صیغه عقد سر باز زد. ولی عزالدین قزوینی که از روحانیان عصر بود، اجرای صیغه عقد را به شرط آن که به منصب قضای تبریز برگزیده شود پذیرفت و ملکه را برای جلال الدین عقد کرد. هنگامی که این خبر به گوش اتابک رسید، از شدت تأثر درگذشت.

بطوری که ادmond فارال در کتاب زندگی «دزمه» در عصر منلوی (مقارن با عهد مغول) نوشته است: «در اروپای قرون وسطا نیز دادرسی و قضا وضع دلخراشی داشته است. عده ای به نام وکیل به انواع وسایل اصحاب دعوی را می دوشیدند و از آنها به اساسی مختلف پول می گرفتند. کارمندان دادگستری نیز به انواع گوناگون اخاذی می کردند. یکی پول امضا می خواست، دیگری پول انتقال پرونده را مطالبه می کرد. یکی پول شراب و دیگری وجه شمع را مطالبه می کرد، کار راه قدر می توانستند دیرتر رسیدگی می کردند. به نظر یکی از صاحب نظران آن ایام: «فواحش که خود فروشی می کنند، بهتر از آنها هستند.» ظلم و بیادگری به طبقه سوم حدودی نداشت. چنان که یک بار سه نفر از ستمگران یک ده یعنی کدخدا، جنگلبان و کشیش، به زن یک نفر زارع دل باختند، زن در برابر آنها ایستادگی کرد، به همین جهت این سه تن تصمیم گرفتند این زن و شوهر را به خاک سیاه بنشانند، کشیش شوهر را متهم کرد که نامادریش را از کلیسیا بیرون کرده و مبلغی جریمه اش کرد. کدخدا او را متهم کرد که حیوانات را از انبار ارباب دزدیده است و او را محکوم به پرداخت جریمه نمود، جنگلبان او را متهم کرد که چوبها را از جنگل ربوده است و لذا گاوهایش را تصاحب کرد و مبلغی از او به این بهانه پول گرفت...»^۲

پس از استقرار حکومت بنی امیه، عملاً تا حدودی مذهب از سیاست طرز رفتار با مجرمین تفکیک گردید و زمامداران کیفرهای شرعی را به چیزی نگرفتند و خود به هر نحو که می خواستند مخالفان و دشمنان سیاسی و بزهکاران عمومی را مورد تعقیب و شکنجه قرار می دادند.

۱. فرهنگ البسه، پیشین، ص ۸۱، به بعد.

۲. ادmond فارال، زندگی «دزمه» در عهد منلوی، ترجمه محسن غروی (پیش از انتشار).

بطوری که از کتب و منابع تاریخی ایران بعد از اسلام بر می آید، زندانی کردن یا «بازداشتن» یکی از انواع کیفرها بود. شادروان دهخدا در لغت نامه می نویسد:

کلمه بازداشتن از دیرباز به معنی حبس کردن و زندانی کردن نیز استعمال شده است... گفت به هیچ حال اعتماد نتوان کرد بر بازداشتگان»^۱

«بفرمود تا بازداشتگان را بیرون آوردند، هشتصد مرد بودند، همه از فرزندان ساسان- لپان و دیگر نژاد ملوک (فارسنامه ابن بلخی، ص ۹۵). بفرمود تا همه بازداشتگان را و اسیران را رها کردند.» (مجمعل التواریخ و القصص).

چون به شهر آمد ازگماشتگان کسرد تحقیق بازداشتگان^۲

نظاسی

در منابع تاریخی و ادبی ایران بعد از اسلام جسته جسته مطالبی در پیرامون خصوصیات زندانها و مشقات و رنجهایی که در حق زندانیان روا می داشتند به چشم می خورد، فردوسی در داستان بیژن و منیژه از دستبند و پابند سخن می گوید:

مختصات زندانها
در قرون وسطا

بسو دست و پایش به بندگران
دوستش به سمار آهنگران
بفرمود خسرو به پولادگر
که بندگران سازو مسارسر
در جای دیگر این داستان آمده است که:

هم اندر زمان پای کردش به بند
که از بندگیرد بداندیش پند
در داستان بیژن و منیژه، فردوسی وضع ظاهری یک زندانی را مجسم می کند:

فروهشت رستم به زندان کمند
برآوردش از چاه بساپای بند
برهنه تن و سوی و ناخن دراز
گسداژنده از درد و رنج و نیاز

کلاه کاغذی: بطوری که از شاهنامه و دیگر منابع برمی آید گاه بر سر بزهکاران کلاه کاغذی می نهادند و با این عمل آنها را رسوای خاص و عام می کردند

در جنگ رستم با تورانیان به خائنان چنین آزر می دهد:

که گر نامداری ز ایران زمین
هزیمت پذیرد ز سالار چین
نبیند مگر داد پابند و چاه
بسر بر نهاده ز کاغذ کلاه
خروشید رستم چسواو را بدید
همه تن در آهن شده ناپدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند
جدا کرد از او حلقه و پای بند
سوی خانه رفتند از آن چاهسار
به یک دست بیژن، به دیگر زوار

احمدین حسن میمندی وزیرسلطان محمود پس از سالها وزارت به دستور محمود در «کالنجر» زندانی می شود، از طرز رفتار مأمورین با او اطلاع کافی نداریم. آنچه مسلم است مسعود پس از مرگ پدر او را با اصرار و احترام فراوان بار دیگر به مسند وزارت می نشاند. در این موقع فرخی شاعر متعلق درباری در وصف او چنین می گوید:

بودن تو به حصاراندرجاء تنویرد
آن نه جاهی ست که تا حشر پذیرد نقصان
شرف و قیمت و قدر تو به فضل و هنرست
نه به دیدار و به دینار و به سود و به زبان

هر بزرگی که به فضل و به هنرگشت بزرگ
 گرچه بسیار بماند به نیام اندر تیغ
 ورچه از چشم نهان گردد ماه اندر میخ
 شیر هم شیر بود گرچه به زنجیر بود
 باز هم باز بود ورچه که او بسته بود
 در آن دوره کیفرها با جرایم چندان تناسب و هماهنگی نداشت و گاه ممکن بود شخصی به جرمی کوچک در اثر تحریک غضب شاه یا عمال او به کیفر مرگ محکوم گردد.
 ظاهراً خفیفترین کیفرها چوب زدن و زندانی کردن مجرمین بود. از جزئیات وضع زندانها و طرز رفتار مأمورین با آنها اطلاعات زیادی نداریم. آنچه مسلم است زندگی آنها به دستور کوتوال تحت مراقبت پاسبانان قرار می گرفت.
 معمولاً امیران و وزیران بزرگ را در قلعه‌یی بازداشت می کردند و تحت نظر می گرفتند.

در تاریخ بیهقی می خوانیم که سلطان مسعود پس از آنکه کلیه جواهرات و نقدینه و جامه های امیر محمد و بستگان او را بگرفت، بر آن شد که برادر را، به قلعه مندیش منتقل کند، بیهقی می نویسد: «امیر جلال الدوله محمد چون این بشنید بگریست و دانست که کار چیست، اگر خواست و اگر نخواست او را تنها از قلعه فرود آوردند و غریو از خانگیان او بر آمد، امیر رضی اله عنه چون بزیر آمد آواز داد که حاجب را بگوی که فرمان چنان است که او را تنها براند؟ حاجب گفت نه، که همه قوم باوی خواهند رفت و فرزندان بجمله آماده اند... امیر برانند و سواری سیصد و کوتوال قلعه کوهتیز با پیاده‌یی سیصد تمام سلاح با او، و نشانند حرما را در عماریها و حاشیت را بر استران و خران، و بسیار نامرد می رفت در معنی تفتیش و زشت گفتندی و نه جای آن بود، که علی ای حال فرزند محمود بود...»^۱

به خوراک و پوشاک و نظافت زندانیان توجهی نداشتند و غالباً برای جلوگیری از فرار، پای آنان را در زنجیری می بستند. ربیعی پوشنچی از وضع ناساعد خود در زندان شکایت می کند و می گوید:

وارث جمشید ملک فخر دین
 زاهن و فولاد بپسرداخته
 سرمکش از خواهش کیهان خدای
 چرخ فلک بین که چه بیداد کرد!
 راست چوکاوس به مازندان
 باهمه غم هم نفسم تا به چند؟
 بلعجبی چند، نه مردم نه دیوا
 وای براین حال پریشان من!
 و نیز از اشعاری که خاقانی شیروانی در زندان سروده است، می توان به وضع دلخراش زندانیان پی برد.

وضع عمومی زندانیان

شاه جهان خسرو روی زمیسن
 داشت یکی بندگران ساخته
 کند مرا بسته بدان بند پای
 آن دگران را همه آزاد کرد
 من شده بس بسته بندگران
 بارغمی بردل و برپسای بند
 جان من از صحبتشان در غریو
 ده تن از این قوم نگهبان من

رفتار بسامیری
با رئیس الرؤسا

چون رئیس الرؤسا ابوالقاسم بن مسلمة در نیمه اول قرن پنجم هجری در جریان مبارزاتی که بین خلیفه بغداد و اسماعیلیان وجود داشت به دست بسامیری افتاد، وی با بیانی سرزنش آسیر او را

«مهلك الامم و مخرب البلاد» خواند، ولی رئیس الرؤسا از او طلب بخشایش کرد.

«بسامیری گفت: تو صاحب قلمی و اهل دین و عدالت چون مالک شدی... خانم های مرا سوختی و اسوار مرا غارت کردی و حرم مرا به برده گرفتی. من چگونه عفو کنم که مردی لشکری ام و صاحب شمشیر! پس بفرمود تا رئیس الرؤسا را به انواع، عذاب کردند و جامه های خلق (یعنی کهنه) در او پوشانیدند در شتر نشانند و پوست گاوی در او دوختند، چنانکه شاخهای گاو بر سر او بود، و بعد از اینهمه خلاف، دو قلاب آهنین در حلقش انداختند و صلب کردند تا بمرد.»^۱

بیهقی ضمن توصیف جنگ بآل بویه می نویسد: «... بسیار بزدند و اسیر گرفتند... دیگر روز حسن گفت تا اسیران و سرها را بیاوردند، هشت هزار و هشتصد و اند سر و یک هزار و دوست و اند تن اسیر بودند. مثال داد تا بر آن راه که آن مخادیل آمده بودند سه پایه ها برزدند و سرها را بر آن بنهادند و صدویست دار بزدند و از آن اسیران و مفسدان که قویتر بودند بردار کردند و حشمتی سخت بزرگ افتاد و باقی اسیران را رها کردند و گفتند بروید و آنچه دیدید بازگویید...»^۲

برای آشنایی بیشتر با وضع زندان و زندانیان در قرون وسطا مطالعه حبسیات مسعود سعد و دیگران خالی از فایده نیست:

مرا در بند دارد راهب آسا
دلیم چون سوزن علیاست یکتا
چو عیسی پای بند سوزن آنجا

فلک کز رو تر است از خط ترمسا
تنم چون رشته مریم دوتا است
من اینجا پای بند رشته مالم

آب چشم آتشین تشار کنند
حلقه ها چون دهان مار کند
بردو ساق من آن شعار کنند
اره بسا ساق میسوه دار کنند
که همه ساق من فکار کنند
همه را سرگ خا کسار کنند

غصه برهر دلی که کار کند
بردو پایم فلک ز آهن ها
این دهن های تنگ بی دندان
که به دندان بی دهان همه سال
سگ دیوانه شد مگر آهن
گرچه خصمان ز ریگ بیشترند

از آنچه گذشت، به خوبی پیداست که بستن غل و زنجیر به پای زندانیان معمول بوده است. با مطالعه اشعار مسعود سعد سلمان و عین القضات همدانی و خاقانی و دیگران، می توان تا حدی به خصوصیات زندانها و کیفرهای معمول در دوره قرون وسطا پی برد.

نظامی عروضی در چهارمقاله که در حدود ۱۰۰۰ تألیف کرده، راجع به اشعار حبسیه یعنی ناله های جانسوز مسعود سعد در زندان چنین می نویسد: «... اصحاب انصاف دانند که

۱. تجارب الامم، ص ۲۵۵.

۲. تاریخ بیهقی، پیشین، ص ۴۷.

حبسیات سعود در علو به چه درجه است و در فصاحت به چه پایه بود. وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم، سوی بر اندام من بر پای خیزد و جای آن بود که آب از چشم من برود.»^۱ نظام الملک در سیاستنامه به اختیارات نامحدود سلاطین و اسرا در حق عامه مردم اشاره می کند و می نویسد: «چون پادشاه بر کسی خشم گیرد، او را فرماید گردن زدن و دست و پای بریدن و بردار کردن و به چوب زدن و به زندان بردن و در چاه کردن...»^۲

بطوری که از بعضی شواهد و مدارک تاریخی بر می آید، کسانی که علیه دین و دولت قیام می کردند، غالباً به شدیدترین نحوی اعدام می شدند و گاه در حبس مجرد تحت مراقبت مأمورین و زندانبانان قرار می گرفتند. زندانهای مجرد غالباً کوچک و دارای روزنی بود که از آن نور به زندان می رسید. زندانبانان روی خاک و شن یا روی حصیر می خفتند و گاه به دست و پای آنان غل و زنجیر می زدند. هنگام شب از شمع و چراغ محروم بودند به خوراک و پوشاک و نظافت و استحمام آنان توجهی نمی شد. سعود سعدسلطان که سالیان دراز از عمر خود را در اثر سعایت دشمنان در زندان گذرانیده است، اشعار جالبی در وصف زندان دارد و تقریباً تمام خصوصیات زندانهای قرون وسطا را باستادی بیان می کند:

سقف زندان مسن سیاه شبی است که دو دیده سه دوده انبساط
روز، هر کس کسه روزنش بیند اختسری سخت خسرد پندارد

در این حصار خفتن من هست بر حصیر چون بر حصیر گویم، خود هست بر حصار
در هر دو دست رشته بند است چون عنان بر هر دو پای حلقه کند است چون رکاب

نه روزم هیزم است و نه شب روغن زین هر دو بفرسود مرا دیده و تن
در حبس شدم به مهر و سه قانع من کاین روزم گرم دارد آن شب روشن

محبوس چسرا شدم، نمی دانم دانم که نه دزدم و نه عیارم
نزهیج عمل نواله ای خسوردم نزهیج قبالبه باقیسی دارم

نظامی عروضی از این که سرد خوش طبع و آزاده ای چون سعود سعد سلطان سالیان دراز در حبس و دربار حبس و زندان، چنین داوری می کند: «... شنیدم که خصم در حبس داشتن نشان بددلی ست. زیرا که از دو حال بیرون نیست: یا مصلح است یا مفسد، اگر مصلح است در حبس داشتن ظلم است و اگر مفسد است مفسد را زنده گذاشتن هم ظلم است. در جمله بر سعود به سر آمد و آن بدنامی تا دامن قیامت بماند.»^۳

سعود سعد در یکی از قصاید خود که در وصف حصارنای سروده، تألمات روحی خود را با بیانی جالب و تکان دهنده وصف می کند:

نالم به دل چونای من اندر حصارنای پستی گرفت همت من زین بلند جای
آرد هوای نای سرا ناله های زار جز ناله های زار چه آرد هوای نای؟
گردون به درد و رنج مرا کشته بود اگر پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

۱. چهار مقاله، چاپ لندن، پیشین، ص ۴۵. ۲. سیاستنامه، پیشین، فصل سی و نهم، ص ۱۴۱.

۳. چهار مقاله، پیشین، ص ۴۳.

داند جهان که مادر ملکست زحمن نای
 ورمار گرزه نیستی ای عقل کسم گزای
 وی دولت از نه باد شدی لحظه ای پپای
 وی کوردل سپهر مرا نیک بر گزای!
 ده چه ز محنتم کن و ده در زعم گشای
 وی آسیای چرخ تم تنگ تریسای!
 وی مادر امید سترون شو و مزای!
 وی دل غمین مشو که سبنجیست این سرای
 جز صبر و جز قناعت دستور و رهنمای
 به نظر نظامی گنجوی زندان جوهر و شخصیت آدمی را عیان می کند:

یوسف از این روی به زندان نشست.

دیدگان را نعیم جساویدی!

شب مرا ماه و روز خورشیدی
 چون به زندان فلک سرا بنشانند
 که یکی سوی من سیاه نمائند

در زندان روی خاکستر و با انگشت می نوشته

لی لی زحمن نای بیفزود جاه مسن
 گرسیر شرز نه نیستی ای فضل کم شکر
 ای محنت! ارنه کوه شدی ساعتی برو
 ای بی هنر زمانه! مرا پاک در نورد
 ای روزگار! هر شب و هر روز از حسد
 ای ازدهای چرخ! دلم بیشتر بخور
 ای دیده سعادت، تاری شوو مبین
 ای تن جزع مکن که بجایست این جهان
 گرعز و ملک خواهی اندر جهان مدار
 به نظر نظامی گنجوی زندان جوهر و شخصیت آدمی را عیان می کند:

مرد به زندان شرف آرد به دست

سعد در اشعار زیر مختصات زندان خود را بیان می کند:

ای دل آرای روزن زندان
 بی محاق و کسوف بادی زانک

تاری از سوی من سفید نبود

ماندم اندر بلا و غم چندان

سعد به نوحای این شعر، آثار خود را در زندان روی خاکستر و با انگشت می نوشته

است:

چو خامه نقش وی انگشت می کند پیدا

در بند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان.

خفتن چو حلقه هاش نگون است یاسنان.

جز چهره ای به زردی مانند زعفران

هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان

غم و تیمار دختر و پسر

وین نسرذ همه کسی عیان است

مانند سوی کسافران است

گویی نمذ تر گسران است

باقی همه در دلسم نهان است

در اشعار زیر سعد از حبسهای گوناگون خود و مراقبت دایمی نگهبانان شکایت می کند.

پس از آنم سه سال قلعه نای

نیشتنی را خاکستر است دفتر من

در حصار برنج در وصف حال خود می گوید:

اکنون در این مرتجم در سمج بسته در
 رفتن مرا ز بند به زانوست یا به دست

مکباجسم آرزو کند و نیست آتشی

در هیچ وقت بی شفقت نیست کوتوال

تیغ تیز است بردل و جگرم

و از ترقتن به حمام و آلودگی خود نیز شکایت می کند:

گر مابه سه داشتم بسله لوهور

امروز سه سال شد که سویم

بستارک و گوش و گردن من

از رنج دل اندکی بگفتم

در اشعار زیر سعد از حبسهای گوناگون خود و مراقبت دایمی نگهبانان شکایت می کند.

هفت سالم بسود سود و دهک

بند برپای من چومار دوسر
ناخن از رنج حبس روی خراش

مقصود شد مصالح کار جهانیان
در هر حبس و بند نیز نداشتند استوار
هر ده نشسته بردو و برپام سجن من
خیزید بنگرید مبادا بجادویسی
هان برجهد زود که حیلنگریست این
از من همی هراسند آنان که سالها

مسعود سعد در ایام شباب چندی به کارهای دیوانی اشتغال داشت و کمابیش در فعالیت‌های سیاسی شرکت می‌جست و شاید به همین علت مورد بخل و حسد رقیبان قرار گرفت و به دست پادشاهان غزنوی هند به زندان افتاد. ولی خاقانی مردی آزاده بود و به احتمال قوی در اثر سعایت بدخواهان تنگ نظر مورد بی‌مهری پادشاهان شیروان قرار گرفته و به حبس و بند گرفتار آمده است. اینک نمونه‌ای از حبسیات او را که نمودار طرزکیفر بزهکاران در آن عهد است در اینجا نقل می‌کنیم:

نفسی در میان میانجی بسود
... پای من زیرکوه آهن بود
سوزش من چوماهی از تابسه
ساقم آهن بخورد و از کعبسم
بلکه آهن زاه من بگداخت
سگ دیوانه پاسبانم شد
غصه برهر دلی که کار کند
... برد و پایم فلک دو آهن را
این دهنهای تنگ بسی دندان
سگ دیوانه شد مگر آهنن

خاقانی از شعرای قرن ششم هجری ضمن شکایت از حبس و بند از عزالدوله قیصر برای رهایی خود از زندان استمداد می‌جوید، اینک قسمتی از قصیدهٔ ترمائیهٔ او را نقل می‌کنیم:

فلک کز روتر است از خطر ترسا
... تنم چون رشتهٔ مریم دوتااست
من اینجا پای بندرشته ماندم
لباس راهبان پوشیده روزم
... شده است از آه دریا جوشش من
به من نا مشفقند آبساء علوی
گر آن کیخسرو ایران و تور است
... برآرم زین دل چون خان زبسور
زبان روغنیسم زاتش آه

من بر او مانده همچو مار افسای
دیده از درد بند خون پسالای

بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان
تا گرد من نباشد ده تن نگاهبان
با یکدگر دسام گویند هر زمان
او از شکاف روزن پرد بسر آسمان
کز آفتاب پل کند از سایه نردبان
زیشان همی هراسد در کار جنگوان

آن میانجی هم از میان برخاست
کوه برپای، چون توان برخاست؟
زین دو بارنهنکسان برخاست
سیل خونین به ناوران برخاست
ز آهن آواز الامان برخاست
خوابم از چشم سیل ران برخاست
آب چشم آتشین نثار کنند
حلقه‌ها چون دهان مار کند
برد و ساق من آن شعار کنند
کسه همه ساق من فگار کند

سرا دارد مسلسل راهب آسا
دلسم چون سوزن عیسی است یکتا
چو عیسی پای بند سوزن آنجا
چو راهب زان برآرم هر شب آوا
تیمم گاه عیسی قعر دریا
چو عیسی زان ابا کردم زآبا
چرا بیژن شد اندر چاه یلدا؟
چو زنبوران خون‌آلود، غوغا!
بسوزد چون دل قندیل ترسا

سرا دارد مسلسل راهب آسا
دلسم چون سوزن عیسی است یکتا
چو عیسی پای بند سوزن آنجا
چو راهب زان برآرم هر شب آوا
تیمم گاه عیسی قعر دریا
چو عیسی زان ابا کردم زآبا
چرا بیژن شد اندر چاه یلدا؟
چو زنبوران خون‌آلود، غوغا!
بسوزد چون دل قندیل ترسا

به زنجیرم نهادستند اعدا
 سرشکم چون دم عیسی، مصفسی
 که استادست الفهسای اطعنا
 تظلم کردنم زان نیست یارا
 تبرا از خدا دوران تبرا
 نه بر سلجوقیان دارم تولا
 سرا چه ارسلان سلطان چه بغرا!
 سرا چه ابن یامین چه یهودا
 شوم برگردم از اسلام حاشا!
 چو عیسی ترسم از طعن مفاجا
 به بیت المقدس و محراب اقصی
 نزیبم چون صلیبی بند برپا
 شوم ز سار بندم زین تفدا
 مسرادانند فیلاقوس والا
 که شیطان می کند تلقین سودا
 وزیر بدچه آموزد به دارا؟
 بگوی استغفرالله زین تمننا!
 عظیم الروم و عزالدوله اینجا؟
 ترا سوگند خواهم داد حقا
 به انجیل و حواری و مسیحا
 سرا فرمان بخواه از شاه دنیا!

چو قندیلیم بر آویزند و سوزند
 چو سریم سرفکنده زیرم از طعن
 چنان استادام پیش و پس طعن
 مرا زانصاف یاران نیست یاری
 علی الله از بد دوران علی الله
 نه از عباسیان خواهم معونت
 چو دادمن نخواهد داد این دور
 چو یوسف نیست کز قحطم رهاند
 مرا اسلامیان چون داد ندهند
 ... مرا سستی یهودی فعل خصمند
 ... بگردانم زبیت الله قبله
 سرا از بعد پنجه ساله اسلام
 روم ناقوس بوسم زین تحکم
 ... سرا خوانند بطلمیوس ثانی
 ... پس ای خاقانی از سودای فاسد
 رفیق دون چه اندیشد به عیسی
 مگوی این کفرو، ایمان تازه گردان
 ... چه باید رفت تاروم از سردل
 مسیحا خصلتا قیصر نژادا
 به روح القدس و نفخ روح و سریم
 ... که بهر دیدن بیت المقدس

فردوسی شاعر آزاده ما معتقد است که حتی الامکان باید بزهکاران را بایند و زندان
 کیفر داد و از خون ریختن اجتناب ورزید.

همه خشم او بند و زندان بود
 مکافات بسایند ز چرخ بلفند
 فردوسی

سپهبد که با فریزدان بود
 چو خونریز گردد بماند نژند

شکنجه برای گرفتن اقرار: غزالی در کتاب مستصفی حدود ۸ قرن پیش مخالفت
 خود را با ضرب و شتم متهم (برای گرفتن اقرار) اعلام می کند: «مالک معتقد به ایراد ضرب
 است ولی غزالی مخالف آن است. زیرا مصلحتی که ایراد ضرب را در مثال اخیر توجیه می کند.
 عبارتست از ایراد ضرب به منظور واداشتن متهم به اعتراف، ولی باید دانست که در برابر
 مصلحت مذکور پای مصلحت بزرگتری قرار دارد و آن احترام به شخصیت انسانی و ممنوعیت
 مجازات بی گناه است»^۱ (مستصفی، ص ۲۹۷، به بعد) غزالی برخلاف امام مالک بطور مطلق
 با قتل بدعت گزاران و طاغیان و زندیقان موافق نیست وی با احترامی که همیشه برای زندگی

۱. مینورسکی، شرح قصیدهٔ قمریة خاقانی، با تعلیقات دکتر زرین کوب، ص ۴۲ به بعد.

۲. سیاست غزالی، ترجمه مهدی مظفری، ص ۲۳۸ به بعد.

بشر قایل است... مجازات قتل را فقط برای کسی که مرتکب قتل دیگری شده باشد صحیح می‌داند و می‌گوید اگر آشوب‌گران موجب قتلی نشده باشند مجازات آنان حبس می‌باید است.»
و سعدی بادیدی وسیع و عارفانه بر آن است که جهان‌داری ارزش این ندارد که قطره‌ای خون بر زمین فرو ریزد:

به‌سردی که سلک سراسر زمین نیرزد کسه یک‌قطره خون بر زمین
بیهتی می‌نویسد: «... اسیر فرمود که قصاص باید کرد، مهتر سرای گفت زندگی خداوند درازباد، درین باشد این چنین رویی زیر خاک‌گران. اسیر گفت: او را هزار چوب بزنند و خصی کرد. اگر بمیرد قصاص کرده باشد... بزیست و به‌آب خود (یعنی آبروی خود) باز آمد و در خادمی هزار بار نیکو از آن شد و زیباتر...»

در هفت پیکر نظامی ضمن توصیف خشم گرفتن بهرام بر وزیری ستمکار، پرونده‌سازیها و مطالب آن روزگار، به‌خوبی تشریح شده است. نظامی در این منظومه نشان می‌دهد که زورمندان آن دوران اگر بر کسی خشم می‌گرفتند، می‌توانستند به‌اساسی و عناوین گوناگون مردم را اسیر و زندانی کنند. چنان‌که در یک مورد، وزیر آزمندی پس از تعدی به‌اموال مردم، به یکی از معترضین که در مقام دادخواهی بود، چنین می‌گوید:

چون برانگیختم خروش و نفیر زان خیانت مرا گرفت وزیر
کو هواخواه دشمنان بوده است تسو چینی و او چنان بسود است
غوری تند را اشارت کسرد تسا مرا نیز خانه غارت کسرد
بند برپای من نهاد و به‌سزور کرد بر من سرای را چون گور
آن برادر به‌جور جان بسوده وین برادر به‌دست و پا سرده

در مورد دیگری وزیر طماع که چشم بر باغ مردی دوخته بود، چون وی از فروش باغ خودداری کرد بر او تهمت بست و مدت دو سال زندانش نمود. در مورد سوم نظامی نشان می‌دهد که چگونه زورمندان به‌بازرگانان ستم می‌کردند، و چون تاجری بهای سروارید خود را مطالبه کرد، به‌جای «عقد سروارید» دست و پای او را در بند نهاد.

عوض عقد من که برد از دست دست و پایم به‌عقدها در بست
سپس نظامی از ستمگری وزیر نسبت به‌مطربی که دل‌باخته زنی بود سخن می‌گوید و نشان می‌دهد که چگونه زن دل‌بند او را از کفش می‌رباید و چون زبان به‌شکایت می‌گشاید، چهارسال او را زندانی می‌کند. در منظومه دیگر، نظامی آشکار می‌کند که چون حکمران منطقه‌ای به‌وزیر وقت رشوه و «حق و حساب» نمی‌داده او را مدت سال زندانی کرده‌اند.

قسمت من چنان که باید داد بده، از نه، سرت دهم بر باد
همچنین در دیگر حکایات منظوم، نظامی با استادی تمام نشان می‌دهد که چگونه بعضی از قدرتمندان ایران برای دست یافتن به‌مطلوب خویش از هیچ ظلم و جنایتی روی گردان نبودند.^۱

به‌نظر سعدی: «چهارکس از چهارکس همی ترسند و به‌جان برنجند: حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از عمام و روسپی از محتسب. و آن‌را که حساب پاک است از

محاسبه چه با کست.»^۱

مولوی و سعدی شیرازی در دو حکایت زیر به آشننگی اوضاع اجتماعی ایران در عهد مغول و رنجهایی که از این رهگذر نصیب مردم بی پناه می شده اشاره کرده اند. «شخصی از ترس خود را در خانه ای افکند، رخها زرد چون زعفران، لب ها کبود چون نیل، دستها لرزان چون برگ بید، خداوند خانه پرسید خیر است، چه واقع افتاده است؟

گفت: «در بیرون خر می گیرند به سخره.» گفت: «مبارک، تو خر نیستی چه می ترسی؟» گفت: «به جد گرفته اند و تمیز برخاسته، ترسم که مرا خر گیرند...»

سعدی نیز این معنی را با عبارتی مصنوع و سزین چنین بیان می کند: «گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی خویشتن، افتان و خیزان» کسی گفتش: «چه آفت است که موجب مخافت است، گفتا شنیده ام که شتر را به سخره می گیرند.» گفت: «ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و تو را بدو چه شباهت؟» گفت: «خاموش که اگر حسودان به غرض گویند شتر است و گرفتار آیم، کراغم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود، مارگزیده مرده بود.»^۲

از این دو حکایت به خوبی پیداست که در آن روزگار تیره و تار بازار تهمت و افترا سخت رایج بوده و زورستان مغرض می توانستند با ایراد اتهامی بی اساس شخص بی گناهی را ماهها بلکه سالها زندانی کنند.

سعدی در حدود ۷ قرن پیش، در بوستان، ارباب قدرت را به وضع دلخراش زندانیان و خانواده بی سرپرست آنان ستوجه می سازد. و از لزوم حمایت از خانواده های بی سرپرست با علاقه و دلسوزی فراوان سخن می گوید:

حمایت از خانواده زندانیان

حرامش بود تاج شاهنشاهی	سر پر غرور از تحمل تهی
چه تاوان زن و طفل بیچاره را	...گنه بسود مرد ستمکاره را
که ممکن بود بی گنه در میان	نظرکن بر احوال زندانیان
وز آه دل دردمندش حسد	بیندیش از آن طفلک بسی پسر
که یک نام زشتش کند پسایمال	بسا نام نیکوی پنجاه سال
چو مال از توانگر ستاند، گداست	در آفاق اگر سر به سر پادشاست

زندان افرادی: ابن جوزی در حوادث سال ۹۵۰ ع می نویسد که روز پنجشنبه ۶ محرم آن سال کیا ابوالحسن علی بن محمد، مدرس نظامیه را دستگیر کرد. در زندان منفردش حبس نمودند.

و سبب آن بود که نزد سلطان محمد سلجوقی سعایت کردند که این مرد از فرقه باطنی است. اکنون نظری به مرکز خلافت سی افکنیم و وضع زندانیان و مجرمین را در حوزه قدرت خلفا مطالعه و بررسی می کنیم:

زندان حجاج: یکی از شقی ترین حکمرانان، در دوره بنی امیه حجاج بن یوسف ثقفی است.

۱. کلیات سعدی، پیشین، ص ۱۳.

۲. همان، ص ۸۴.

این مرد با این که ظاهراً به تعالیم دینی پای بند بود، چون به امارت رسید، به کلیه مبانی اخلاقی و مذهبی پشت پا زد. «مورخان شیعه و سنی که در روزگار عباسیان می زیسته اند، نوشته اند که وی در دوران حکومت ۲ ساله خود در حدود یکصد و بیست هزار تن را به جلاذ سپرده است. بعضی این رقم را هفتاد یا هشتاد هزار نوشته اند. سعودی نوشته است که وقتی حجاج سرد (رمضان ۹۰ هجری)، زندانهای اوگرانبار از پنجاه هزار سرد و سی هزار زن بود که شش هزار تن از آنان به کلی عریان بودند. زنان و مردان در زندانی عمومی به سر می بردند، هیچ باسی در برابر آفتاب تابستان و باران و سرمای زمستان آنان را محفوظ نمی داشت.

مؤلف کتاب عقد الفرید عده زندانیان حجاج را مقارن سرگ او یکصد و سی و سه هزار نوشته است... به قولی به این بدبختان به جای هر نوع آشامیدنی آب نمک مخلوط با آهک و با خاکستر می خوراندند. به روایتی دیگر حجاج به زندانیان خود فضولات آمیخته با کمیز خر می داد. بنابراین با تکیه برین گونه احوال است که نوشته اند در زندانهای حجاج پنجاه هزار مرد و سی هزار زن مرده اند... به قول ذهبی مؤلف تاریخ الاسلام، حجاج برای افراد مطیع خود بهترین اشخاص و برای مخالفان و مردم نافرمان وحشت انگیزترین کسان به شمار می رفت...^۱ سعودی در مروج الذهب در وصف زندان حجاج می نویسد: «چون حجاج بمرد پنجاه هزار مرد و سی هزار زن در محبس وی بود که ۱۶ هزار کس از زنان برهنه بودند. محبس مردان و زنان یکی بود و زندان حفاظی نداشت...»^۲

منصور در دوران خلافت عمده ای را مأسور کرد که به وضع زندانیان رسیدگی کنند. «فرستادگان منصور در خانه ای از خانه های زندان درآمده پیری را دیدند در بند که روی به جانب قبله داشت و این آیه را تکرار می کرد و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون

زندان منصور

آن جماعت پرسیدند که ای شیخ تواز کجایی؟ پیر گفت: از همدان و ایشان او را نزد منصور بردند، منصور از حال وی استفسار کرد. پیر گفت من سردی ام از خاندان گرام و اشراف همدان، و چون والی تو به آن ولایت آمد ضیعت مرا که به هزار درهم می ارزید بر سیل غصب گرفت، و چون استغاثه کردم مرا در بند و زنجیر کشید و به ثواب دارالخلافة نوشت که این شخص هوس عصیان و طغیان داشت، از آن جهت او را مقید و مغلول بدان جانب ارسال نمودم. منصور پرسید که چندانگه است که در زندانی؟ پیر گفت چهار سال باشد که به این بلا گرفتارم. منصور فرمود بند از پای پیر برگرفتند. بعد از آن با او گفت که ایها الشیخ ما، ضیعت تو را با خراج آن بر تو مسلم داشتیم و تو را بر ولایت همدان والی گردانیدیم تا حاکم سابق را که نسبت به تو، این جایز داشته انتقام خود از وی بکشی. پیر همدانی منصور را دعا کرد و گفت یا امیر ضیعت را قبول کردم و چون صلاحیت امارت ندارم در آن امر شروع نمی کنم و از سر جریمه والی درگذشتم، و منصور او را رخصت انصراف ارزانی داشت...»^۳

یحیی ابن خالد در زندان: «یحیی بن خالد، هنگامی که در زندان بود، در پاسخ

۱. غلامحسین یوسفی، ابومسلم سردار خراسان، ص ۱۱ به بعد.

۲. مروج الذهب، پیشین، ج ۲، ص ۱۶۹.

۳. روضة الصفا، ج ۳، ص ۴۱۳. نیز در مروج الذهب ج ۲، ص ۲۹۱.